



خدایان سلیمان

محصور شده و در گوشه‌ای از آن محلی برای عبادت بود.

مردم، که از ورود ما به شهر با این وضع و نیز به مسجد متعجب شده بودند، گرد ما جمع شدند. وارد مسجد شدیم. سه چهار نفری نشسته بودند ولی من هرچه دقت کردم که کدام پیامبر آن‌هاست نتوانستم تشخیص دهم. اما از نگاه‌هایی که یک نفر را نشانه رفته بود، فهمیدم که می‌بایست به کدام سلام کنیم.

اسقف بزرگ در حالی که صلیب طلایی بزرگی در دست داشت، قدم جلو گذاشته سلام کرد. آن مرد نیم نگاهی به ما کرد ولی بدون این که جواب سلام بدهد، سرش را زیر انداخت. من با خود گفتم: حتماً این آن شخص مورد نظر نیست. مجدداً سلام کرد و این بار حتی سرش را هم بلند نکرد. ما که اصلاً انتظار چنین تحقیری را نداشتیم، با اطمینان به این که اصرار نیز فایده‌ای نخواهد بخشید، مسجد را ترک کردیم.

بعضی از همراهان توصیه کردند که ما دوستانی در بین یاران پیامبر داریم که می‌شود از آنان سر این تحقیر را جست‌وجو کرد. شاید آنان واسطه حل این معما شوند.

هوا کم‌کم تاریک شده بود. وقتی سراغ آنان رفتیم، آنان چون پیامبر خود را می‌شناختند تأملی کرده گفتند: تنها گره این معما به دست داماد آن پیامبر گشوده خواهد شد و ما را آگاهی به این ماجرا نیست.

شب عجیبی بود، ما هرگز فکر نمی‌کردیم چنین شود.

بالاخره ما را به خانه داماد آن پیامبر راهنمایی کردند. مردی میان سال، که به تازگی جوانی خود را پشت سر گذاشته، حل این معما را در این دانست که ما تمام لباس‌های طلا بایف و زیورات خود را کنار گذاشته، با لباس‌هایی ساده به محضر آن پیامبر شرفیاب شویم. هرگز یاد نمی‌رود آن شب خواستم فقط آن انگشتر طلا را همراه داشته باشم که او گفت: هرگز نمی‌شود! در آیین اسلام پوشش طلا برای مرد از هر نوع که باشد حرام است. و من با کراهت انگشتر را نیز از دستم بیرون آوردم.

کم‌کم شب همه جا را فرا گرفته بود و همه سر و صداها به خاموشی گراییده بود، از آنجایی که ما تصمیم ماندن در یثرب نداشتیم، گفتیم: همین امشب ملاقات صورت بگیرد بهتر است. گرچه آن شب تاریک بود ولی نگاه‌هایی ما به یکدیگر همراه با تعجب و ناباوری بود. آن لباس‌های گران قیمت کجا و این پوشش‌های ساده و بی‌ارزش کجا!

تا این که وارد مسجد شدیم. همین که وارد شدیم، آن مرد در حالی که نور چهره‌اش بر نور چراغ غالب بود از جای بلند شده به استقبال ما آمد. و به گرمی هرچه تمام‌تر پاسخ سلام‌های ما را داد. آن شب پیش از این که با او مذاکره کنیم، رو به بیت المقدس نماز گزاردیم.

من مشتاقانه منتظر بودم ببینم سرانجام داستان چه خواهد شد. در این اثنا آن مرد مسیحی در حالی که عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد فریاد برآورد: ساعتی استراحت می‌کنیم. و قافله از حرکت ایستاد.

در حالی که شلاقتش را محکم بر مرکب فرو می‌آورد، با عصبانیت با خود حرف می‌زد. من که تا آن زمان خیال می‌کردم برای تجارت به یثرب می‌روم، دچار شک شدم. کم‌کم خودم را به او نزدیک کردم. دیدم از مسیحی‌های نجران است. چند شتر مال‌التجاره را با تعدادی از سربازان همراهی می‌کرد. وقتی مرا دید، اول با ناراحتی جواب سلام را داد ولی از این که علاقه مرا به هم صحبتی با خود دریافت، مقداری خشم خود را فرو نشاند و با من سر سخن باز کرد.

پرسیدم: خوب برای تجارت به یثرب می‌روی؟

گفت: خیر.

گفتم: پس این همه مال‌التجاره برای چیست؟ گفت: تو مسلمانی یا مسیحی؟ گفتم: مسلمان. گفت: هرچه مصیبت است به خاطر شما می‌کشیم. من که از حرف‌های او چیزی سر در نیآورده بودم، در حالی که مهار شتر را کمی محکم‌تر کشیدم، گفتم: من که چیزی از سخنان تو سر در نیآوردم، راستی گفتمی این اموال را به چه منظور به یثرب می‌بری؟ گفت: به این اموال هم مربوط است. گفتم: چه؟! گفت: ذلت و خواری ما. من در حالی که تعجبم زیادتر می‌شد گفتم: بگو ببینم چه شده است جان به لب شدم!

گفت: اول این که، این‌ها مالیات سالانه و به تعبیر شما مسلمانان، «جزیه» است که من برای تحویل به پیامبر شما به یثرب می‌برم و دوم این که، این داستان از روزی آغاز شد که آن بیک نامیوم وارد نجران شد.

کدام بیک؟

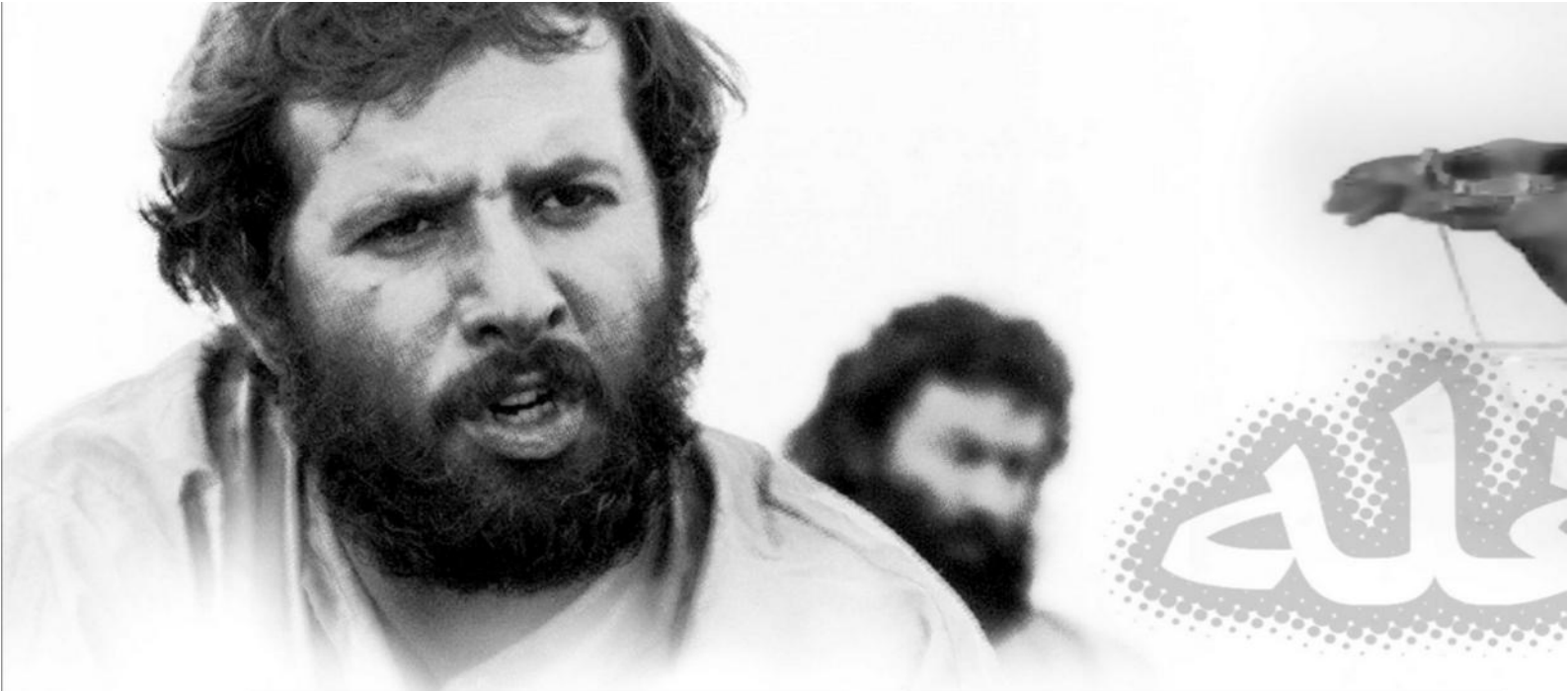
همان بیکی که نامه پیامبر شما را برای علما و بزرگان مسیحی آورد. داستان برای من شنیدنی شد. با خود گفتم: حتماً باید قضیه بسیار مهمی باشد.

خوب در آن نامه چه نوشته شده بود.

دقیقاً به خاطر ندارم ولی این قدر می‌دانم که در آنجا مسیحیان به دین اسلام و ترک دین پدران خود فراخوانده شده بودند.

خوب بعد چه شد؟

همین که نامه به دست اسقف بزرگ نجران رسید و آن را خواند، شورایی مرکب از شخصیت‌های بارز مذهبی و غیرمذهبی تشکیل داد. حاصل مشورت این شد تا هیئتی برای بررسی اوضاع به یثرب گسیل دارند. بالاخره هیئت آماده حرکت شد و من هم یکی از آن شصت نفر بودم. از آنجایی که هیمنه محمد ﷺ به گوش ما رسیده بود، ما نیز بنا بر رسم همیشگی، لباس‌های زربافت و تن‌پوش‌های حریر بر تن کرده، صلیب‌های طلایی به گردن آویختیم و صندوق‌چه‌های پر از طلا و جواهر به عنوان هدیه همراه بردیم. نزدیک‌های غروب آفتاب وارد شهر یثرب شدیم. من که گمان می‌کردم اینک وارد قصری با شکوه خواهیم شد، وقتی از مردم کوچه و بازار سراغ محمد نبی را گرفتیم همه ما را



جلسه مناظره ما در حالی که همگی اطمینان داشتیم غالب خواهیم شد آغاز شد. او در حالی که، دست بر شانه داماد خود زده بود با نگاه پرنفوذ خود تمام جمعیت را در نوردید و چنین آغاز کرد: من شما را به آیین توحید و پرستش خدای یگانه و تسلیم در برابر اوامر او دعوت می‌کنم.

یکی از همراهان ما با لحنی جسورانه گفت: اگر منظور از اسلام، ایمان به خدای یگانه جهان است ما قبلاً به او ایمان آورده و به احکام وی عمل می‌نماییم. بقیه همراهان با صدای بلند گفتند: بله همین طور است. او گفت: اسلام نشانه‌هایی دارد و برخی از اعمال شما حاکی از این است که به اسلام واقعی نگرویده‌اید، چگونه می‌گویید که خدای یگانه را پرستش می‌کنید در صورتی که شماها صلیب را می‌پرستید، و از خوردن گوشت خوک پرهیز نمی‌کنید و برای خدا فرزند قایل اید؟!

یکی دیگر از همراهان ما با لحنی نسبتاً آرام‌تر گفت: ما او را خدا می‌دانیم؛ زیرا او مردگان را زنده کرد و بیماران را شفا بخشید و از گِل پرنده‌ای ساخت، و آن را به پرواز درآورد، و تمام این اعمال حاکی از این است که او خداست. این بار جمعیت کم‌تری او را تأیید کردند.

یک‌باره از بین همه جمعیت، این سخنان به گوش رسید: نه! او بنده خدا و مخلوق اوست که او را در رحم مریم قرار داد و این قدرت و توانایی را خدا به او داده است.

مجدداً همه‌ای برپا شد و از بین این همه، یکی دیگر از گروه ما چنین گفت: آری او فرزند خداست؛ زیرا مادر او مریم؛ بدون این که با کسی ازدواج کند، او را به دنیا آورد. پس ناچار باید او همان، خدای جهان است.

در حالی که جمعیت در اوج همه‌بود، یک دفعه سکوت سردی بر مسجد حکم‌فرما شد. رنگ پیرمرد تغییر کرد. من شادمان از این که بالاخره، او را مغلوب کردیم، در پوست خود نمی‌گنجیدم. حال عجیبی پیدا کرد تنها کسی که در این حالت شبیه او شد همراه او یعنی همان دامادش بود.

بسیار حالت مرموزی بود. به یک باره سکوت شکسته شد. پیامبر لب به سخن گشود: «در واقع مثل عیسی نزد خدا، همچون مثل خلقت آدم است که او را از خاک آفرید، سپس به او گفت: "باش" پس وجود یافت.» (آل عمران: ۵۹)

این جملات او لحن عجیبی داشت و با کلام قبل او کاملاً متفاوت بود. گویی منبعی لایزال این سخنان را بر او القا کرد. در این هنگام، سکوت از طرف مقابل به جان گروه ما افتاد، همه انگشت تحیر به دندان گزیدند. شخصی که کنار من نشسته بود گفت: راست می‌گوید با این وصف حضرت آدم به خدا بودن اولی است چون او نه پدری داشته و نه مادری؟

دوستانم همه ساکت بودند ولی به خوبی می‌دانستم که آتش‌فشانی از خشم در دل دارند که یک دفعه سر و صدا از گوشه و کنار بلند شد.

این دروغ است! او دروغ‌گوست و...
آن‌گاه جلسه را به این کلام پایان برد و ما را در اقیانوسی از شک و تحیر رها

بگو: بیایید پسرانمان و پسرانتان، و زنانمان و زنانتان و خویشان نزدیکمان و خویشان نزدیکتان را فراخوانیم؛ سپس مباحله کنیم و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.» (آل عمران: ۶۱)

آن شب مسجد را ترک کردیم در حالی که فردایی بس سخت و سرنوشت‌ساز در انتظار بود. گرچه همه ما اطمینان به حقانیت خود داشتیم، ولی نقاط سیاهی از شک و تردید روشنایی دل ما را به تیرگی می‌کشاند. حاصل نشست شبانه ما با دوستانمان این بود که اگر فردا او با سپاهیان و لشکریان به مباحله آمد در مباحله با او تردید نکنیم که او بر حق نیست. اما اگر به دور از جنجال و سروصدا و همراه با عزیزترین کسان خود آمد، هرگز در مباحله نکردن تردید نکنیم.

من آن شب خواب را از خود دور کردم. گاهی مسیح را قسم می‌دادم، گاهی مریم عذرا را و همواره برای غلبه دعا می‌کردم. تا سرانجام، صبح شد و خورشید اشعه‌های طلایی خود را بر ریگ‌زارهای اطراف یشرب ارزانی داشت. بر خلاف جلسه شب گذشته، این بار اسقفان لباس‌های رسمی خود را به تن کرده، صلیب‌ها در دست گرفته با وقاری خاص طبق رسومات پای در صحرای رزم نهاده‌اند.

در این هنگام، چند سیاهی از دور آشکار شد. آن مرد با محاسنی سفید و قامتی نسبتاً خمیده در حالی که دست دو کودک را در دست داشت به همراه زن و مردی جوان به ما نزدیک می‌شدند. از دوستم پرسیدم: این‌ها را می‌شناسی گفت: آن جوان که همان داماد اوست و آن زن هم حتماً دختر اوست و آن فرزندان هم فرزندان دخترش. با خود گفتم: اگر عزیزتر از این‌ها می‌داشت حتماً آنان را می‌آورد. در این لحظه، اسقف بزرگ مهر سکوت شکسته و چنین گفت: من چهره‌هایی را می‌بینم که هرگاه دست به دعا بلند کنند و از درگاه الهی بخواهند که بزرگ‌ترین کوه‌ها را از جای بکنند، فوراً آکنده می‌شود. هرگز صحیح نیست ما با این قیافه‌های نورانی و با این افراد با فضیلت مباحله کنیم؛ زیرا بعید نیست که همه ما نابود شویم. ممکن است دامنه عذاب گسترش پیدا کند و همه مسیحیان جهان را فراگیرد و در درون زمین یک مسیحی باقی نماند.^(۱)

مرد در حالی که آه سردی می‌کشید، گفت: از آن زمان بود که ما به پرداخت مالیات تن دادیم. و امروز هم من تصمیم دارم، پس از پرداخت این مالیات نزد پیامبر ﷺ، اسلام اختیار کنم.

مرد با گوشه پیراهن، در حالی که اشک چشمش را پاک می‌کرد، فریاد برآورد: حرکت می‌کنیم! حرکت می‌کنیم! من در قلب خود خدای را شاکر بودم که نعمت هدایت شامل حال من شده است.

منبع:

۱. ر. ک. به: جعفر سبحانی، فروغ ابدیت، ج ۲، ص ۸۱۲

